

◦ مد اجاره باری ◦, [۲۰:۱۸ ۲۶,۰۲,۲۰]

[◦ In reply to ◦ مد اجاره باری ◦]



#قسمت_۲۸

#عقد_اجباری

اشک تو چشمهام جمع شده بود کم کم لبخندش جمع
شد با خشم غرید :

_ چرا بدون اجازه من همراه مامانم اومدی هان !?
با صدایی گرفته ناشی از شدت درد جوابش رو دادم :
_ من نمیخواستم پیام به مامان هم گفتم اما خودش
اصرار کرد گفت تو خودت اجازه دادی من ...
_ خفه شو

ساکت شدم با بغض و ترس داشتم بهش نگاه میکردم
که صدایش بلند شد :

– بینم تا کی قرار هست این وضعیت ادامه داشته باشه
هان؟

با شنیدن این حرفش نفس عمیقی کشیدم واقعا دوست
داشتم یه جوابی بهش بدم اما نمیشد

– آقاجون نمیاد؟

با شنیدن این حرف من پوزخندی کنج لبه‌هاش نشست و
عصبی گفت:

– چرا حالش خوب بشه میاد اما تا اون موقع تو هم
بعدش گم و گور میشی میری شنیدی؟

– چی؟

– شنیدی چی گفتم بعد برگشت آقاجون تو میزاری میری
همین!.

با چشمهای گشاد شده از تعجب بهش خیره شده بودم
سر جام نشستم و خیره به چشمه‌هاش شدم و گفتم:

– چرا من میرم؟

خندید

– چون دیگه قرار نیست کنار آقا جون باشی

با شنیدن این حرفش دوست داشتم یه بلایی سرش
بیارم چرا تا این حد بدجنس بود آخه چی میخواست از
جون ما چرا دست برنمیداشت

– چرا انقدر سنگدل شدی ؟

با شنیدن این حرف من بیشتر عصبی شد

– چون تو باعث شدی میفهمی ؟

اشکام سرازیر شد

– اما من دلیلش رو نمیدونم ...

خواست چیزی بگه صدای در اتاق اومد ساکت شد و با
صدایی صاف شده گفت :

– بله

صدای خاله اومد :

– امیرهمایون پسر من شام آماده اس بیاید

_ باشه



° مد اجاره باری °, [۲۰:۲۱ ۲۷,۰۲,۲۰]

[° مد اجاره باری ° In reply to]



#قسمت_۲۹

#عقد_اجباری

_ وای به حالت پیش مامان در مورد من بد بگی اونوقت که
حسابی اذیت میکنم شنیدی!؟

_ آره

بعدش بلند شدیم همراهِش از اتاق خارج شدیم رفتیم
پایین میدونستم چشمهام بخاطر گریه حسابی قرمز شده
اما این رو هم میدونستم که نباید پیش خاله چیزی بروز
بدم وگرنه خیلی بد میشه

– بهارک

با شنیدن صدای خاله خیره بهش شدم و گفتم:

– جان

با شک پرسید:

– چشمهات چرا قرمز شده؟

بهش لبخندی زدم:

– خاله من خوابیده بودم همیشه وقتی بیدار میشم

چشمهام قرمز میشه

خاله انگار باورش نشد اما فقط به تکیه دادن سرش

اکتفا کرد، کنار آرام نشستیم امیرهمایون اومد کنارم

نشست که صدای آرشین بلند شد:

_ داداش

_ جان

_ بهارک رو خیلی دوست داری؟!

با شنیدن این حرفش نیشخندی روی لبهام نشست اون حتی یه ذره هم من و دوست نداشت یه حرفایی داشتند میگفتند که باعث خنده من میشد!.

_ نه

با شنیدن این حرفش ساکت شدند ، که یهو دوباره صدایش بلند شد ؛

_ من دوستش ندارم عاشقش هستم .

با شنیدن این حرفش با اینکه میدونستم واقعیت نداره اما قلبم لرزید حسابی حالم بد شده بود

چقدر محتاج شنیدن این حرف امیرهمایون بودم چقدر دوست داشتم زبون باز کنم بهش بگم منم دوستش دارم عاشقش هستم اما افسوس که نمیشد

هممون شروع کردیم به خوردن غذا که صدای خاله بلند
شد :

_ معین اومده



◦ مد اجباری ◦ [۲۰:۰۷ ۲۸,۰۲,۲۰]

[◦ In reply to ◦ مد اجباری ◦]



#قسمت_۳۰

#عقد_اجباری

نگاهم به آرام افتاد که صورتش گل انداخته بود ، لبخندی
روی لبهام نشست پس آرام عاشق داداش من بود

امیرهمایون آهسته در گوش من گفت :

_ به چی داری میخندی ؟

سرم و بلند کردم خیره به چشمه‌هاش شدم ، چشم‌هایی
که دنیای من بود و عاشقانه میپرسیدمش با صدایی که
بشدت گرفته شده بود جواب دادم :

_ هیچی

با چشم‌های ریز شده مشکوک داشت به من نگاه میکرد
میدونستم حرف من و باور نکرده و بعدش بشدت تنبیه
میشم اما اصلا واسم مهم نبود تنها چیزی که واسه من
مهم بود چشم‌هایی بود که داشت با عشق به من نگاه
میکرد

_ سلام

با شنیدن صدای معین نگاهم رو ازش گرفتم و جوابش
رو دادیم ، معین هم همراه ما نشست شام خورد بعدش
رفتیم تو سالن نشستیم که معین من و مخاطب قرار داد :

– خیلی دوست دارم بفهمم کجا با امیرهمایون آشنا شدی
بهارک خانوم

امیرهمایون جوابش رو داد:

– این که سؤال پرسیدن نداره تو پرورشگاه آشنا شدیم
!

با شنیدن این حرفش سرم پایین افتاد چرا عادت داشت
همیشه زخم زبون بزنه من چه گناهی مرتکب شده بودم
که باید این شکلی مجازات میشدم.

خاله بحث رو عوض کرد

– معین

معین به سمت خاله برگشت و گفت:

– جان

– از مامانت خبری نشده؟!

معین خندید

– چرا با خواهرم مانا تماس گرفتم میگفت مامان خیلی
بیقرار شده

– چرا؟

– دوست داره من هر چه زودتر برم پیشش

– خوب میری؟

– نه

– چرا؟

به سمتم برگشت و خیره به چشمهام شد و گفت :

– دیگه دوست ندارم برگردم اونجا من واسه همیشه

برگشتم ، میخوام همینجا زندگی رو بسازم .



◦ مداجله باری ◦ [۰۹:۵۸ ۲۹,۰۲,۲۰], ◦

[In reply to °مد اجباری °]



#قسمت_۳۱

#عقد_اجباری

خاله خندید :

_ از غریبی بزرگ شدن خسته شدی آره؟!

_ خیلی زیاد خسته شدم اصلا دوست ندارم برگردم اونجا

حتی شده واسه یه روز

با تاسف سرش رو تکون داد :

_ حق داری اما چه میشه کرد باید مثل همیشه به این

وضعیت عادت کنی درسته؟!

_ آره اما دیگه قصد ندارم برگردم اونجا

اینبار آرام بهش خیره شد و گفت :

– اره تو نباید برگردی

با شنیدن این حرفش همه مشکوک بهش خیره شدند ،
امیرهمایون به خواهرش خیره شد و گفت :

– جان

آرام ترسیده بهش خیره شد

– هیچی منظورم اینه اینجا باشه بهتره چون چون ...

امیرهمایون وسط حرفش پرید :

– چون چی ؟

آرام درمونده به خاله نگاهی انداخت که خاله نجاتش داد
:

– آرام برو چایی بگو بیارن

آرام سریع بلند شد رفت که خاله با حرص به امیرهمایون
گفت :

– چرا اذیتش میکنی هان !؟

– من دوست نداشتم اذیتش کنم اما بهتر نیست یه صیغه
محرمیت بین معین و آرام خونده بشه؟!!

با شنیدن این حرفش چشمهام گرد شد یعنی آرام و
معین نامزد بودند

نگاهم به معین افتاد که با شنیدن این حرف امیرهمایون
چشمهایش داشت برق خوشحالی میزد ، خاله گفت :

– نمیدونم پسر من منتظر بودیم آقا چون خوبش بشه بیاد
خانواده معین هم بیان تا ازدواجشون و عقدشون رو
بگیریم .

معین صدایش رو صاف کرد

– خاله

– جان

– آقا چون هنوز تحت درمان هست بعدش من از صیغه
خوشم نمیاد میخوام آرام زن عقدی من بشه ، وقتی
آقا چون و خانواده ام اومدن ازدواج میکنیم اگه شما اجازه
بدید؟!!

خاله نگاهی به امیرهمایون انداخت و جوابش رو داد:
_ باشه من مشکلی ندارم



◦◦ مد اجاره باری - ◦◦ [۲۰:۳۲ ۲۹,۰۲,۲۰]

[◦◦ In reply to ◦◦ مد اجاره باری - ◦◦]



#قسمت_۳۲

#عقد_اجباری

خیلی شب خوبی بود ، اینکه میتونستم تو جشن عقد
داداشم باشم ، داداشی که نمیدونست من خواهرش
هستم و من میدونستم دوستش داشتم خیلی زیاد
وقتی رسیدیم پیاده شدم داشتم میرفتم سمت اتاقم که
صدای امیرهمایون از پشت سرم بلند شد :
_ بهارک وایستا بینم

ایستادم به سمتش برگشتم خیره به چشمهایش شدم و
گفتم :

_ بله

اومد روبروم ایستاد

_ تو حق نداری تو جشن عقد معین باشی شنیدی؟!
با شنیدن این حرفش به وضوح جا خوردم شکه داشتم
بهش نگاه میکردم چرا همچین چیزی گفته بود
با صدایی که بشدت گرفته شده بود پرسیدم :
_ چرا؟

نیشخندی زد :

– چون دوست ندارم یه نحسی مثل تو ، تو جشن عقد
خواهر من حضور داشته باشه ، وای به حالت پیش مامانم
بری حرف بزنی آتیشت میزنم ، روز جشن یه بهونه
میاری نمیای شنیدی ؟!
اشک تو چشمهام حلقه زده بود

– آره

نیشخندی زد

– خوبه

با شنیدن حرفاش احساس بدی بهم دست داده بود اصلا
باورم نمیشد تا این حد سنگدل شده باشه چون اون
همیشه این شکلی نبود یه مدت کوتاه بود اینجوری شده
بود با رفتنش اشکام روی صورتم جاری شدند همونجا
نشستم سرم رو روی زانوم گذاشتم چقدر خوشحال بودم
که کنارم هست میتونم داشته باشمش اما انگار همش یه
خیال واهی بیشتر نبود .



چشمهام بخاطر گریه ورم کرده بود و قرمز شده بود ،
اصلا دیشب نتونسته بودم بخوابم ، صبحانه رو آماده
کردم صدای امیرهمایون بلند شد :

_ به چشمهام نگاه کن ببینم !!

به چشمه‌هاش خیره شدم که با دیدن وضعیت چشمهای
من اخماش وحشتناک توهم رفت و گفت :

_ این چه وضعیتی هست واسه خودت ساختی ؟

